

محمد هاشم انور

# رئیس مغرور

رئیس ما مرد تنومند و بلند قامت بود. همیشه پیراهن و تنبان میپوشید و ریش انبوه داشت. در وقت آمدن به دفتر، چند محافظ تا دندان مسلح او، در پیشرو و عقب، وی را محافظت می کردند و او با قدم های متکبرانه در دهلیز روان میبود. موهای سر رئیس چهل ساله ما دیده نمیشد؛ چون به سرش نه کلاه قره قلی بود، نه کلاه پیکدار، نه عرق چین سمت شمال، نه کلاه گرد کندهاری، نه پکول مشرق زمین و مردم جنوبی؛ بلکه به سر او چیز عجیب و غریبی دیده میشد. وقتی من اولین بار او را دیدم، فکر کردم کدام مرد عرب است. به خاطری که در بعضی عکس ها اشخاص مانند او را دیده بودم؛ اما در ملک خود اولین بار، یک افغان را می دیدم، که تقلید از اعراب میکرد. فکر کردم تعداد از مردم به تقلید کردن لباس های شرقی و غربی عادت کرده اند، اگر یک بار از رئیس ما تقلید کنند، وای به حال لباس ها و کلاه های وطنی خود ما. وقتی او به دفتر می آمد، محافظین پیشروی او در دهلیز، مامورین بی خبر را به اشاره و یا گاهی به تیله داخل شعبه های نزدیک می کردند؛ اما چشمان مامورینی که از دور به آنها می افتاد، خود شان داخل یک شعبه می شدند و تا وقتی که رئیس دور نمیشد و یا به کدام سمت دهلیز دور نمیخورد، از شعبه خارج نمی شدند. آن روز رئیس ما، در حالی داخل اتاق ریاست شد، که ما قبل از آمدن او، در سکرتریت به حالت انتظار نشسته بودیم. با خود اندیشیدم، که او مستقیم پشت میز تحریر قرار گرفته و بالای چوکی چرخدار نشست. اتاق ریاست به مساحت ده متر طول و به عرض هفت متر بنا یافته بود. میز تحریر، کامپیوتر، موبل و فرنیچر، پرده ها و قالین های اتاق ریاست، در روز دوم مقرری رئیس ما، از مفشن ترین، مدرن ترین و قیمت بها ترین اجناس بازار خریداری شده بودند. در چت اتاق ریاست، دو قندیل قشنگ که هر کدام اضافه از ده گروپ داشت، دیده میشد. نور قندیل ها به اتاق، قشنگی خاص داده بود و هر بیننده فکر میکرد، که در هوای آزاد و زیر آسمان خیلی صاف نشسته است. آنروز ما هفت مدیر، نظر به امر قبلی رئیس، انتظار شروع جلسه را می کشیدیم، که گویا بالای پلان ستراتیژیکی ریاست بحث و تبادل نظر صورت می گرفت. نیم ساعت بعد از آمدن رئیس به هدایت سکرتر، جهت رفتن نزد رئیس از چوکی ها برخاسته و به طرف دروازه روان شدیم. قبل

از داخل شدن به اتاق، هر کدام ما توسط دو محافظ مسلح، تلاشی و چک گردیدیم. لحظه‌ی بعد رئیس ما از حالت اندیشیدن و چرت زدن بیرون آمده و متوجه ما بیچاره‌ها شد. او با اشاره دست ما را به نشستن امر کرد. قبل از داخل شدن فکر کردم، که رئیس ما آن چیز عجیب را از سرش دور کرده و ما سرش را خواهیم دید؛ اما آنطور نکرده بود و من بعد از دیدن او مانند دفعه‌های قبل تصور کردم، که او کل و تاس است. شش مدیر دیگر هم مانند من همیشه و در هر دیدار با رئیس همینطور حدس میزدند و بعضی از آنها متیقن بودند، که رئیس مغرور ما کل و تاس است. در همین لحظه یک بار صدای ترسناک رئیس، مرا از چرت هایم خارج ساخت. او گفت:

- مدیر صاحبا...! جلسه امروز ما به خاطر بحث بالای پلان ستراتیژیکی و بهبود وضع برق دهات و قصبات دور دست اس. شما هر کدام نظریات خوده بگوین، که ما... چطو میتانیم... برق خوده سر تا سری بسازیم... دیگر با سازی ره ده همه بخش ها از دهات و قصبات شروع کن... لیکن صرف ریاست ما تا حال کدام اقدام نکرده... لطفاً... لطفاً ده ای با سازی نظر بتین.

رئیس ما سکوت کرد. ما همه حیران و در مانده شدیم. از زیر چشم به یک دیگر نظر انداخته و

خاموشی اختیار کردیم. لحظه‌ی بعد رئیس سکوت را شکست و گفت:

- عجب...! چی گپ شده...؟ امروز همگی گنگه شدین...؟ چرا گپ نمیزنین...؟ چرا نظر تانه نمیتین...؟

من دستم را بلند نموده و از بالای کوچ نرم برخاستم. گلویم خشک شده بود. هر قدر کوشیدم،

صدایم را شنیده نتوانستم. رئیس وقتی حالت مرا دید گفت:

- نامت یادم رفته... فکر میکنم مدیر جکشن هاستی... بگو... چی میگفتی...؟

خدا خیر بدهد مدیر حواله جات را که پهلویم نشسته بود و در همین وقت با زانوی خود به پایم

زد، که من تکان خورده، صدا از حلقومم خارج شد و گفتم:

- رئیس صایب...! به شهر برق نیس... مردم شکایت دارن... اگه... اگه امکان داشته باشه، ما

با سازی برقه از شهر شروع کنیم... وقتی... وقتی برق شهر ره با سازی کردیم، باز میریم به طرف

دهات و قصبات. ده باره پلان ستراتیژیکی سال های دگه گپ خات زدیم.

از چهره مدیران حدس زدم، که آنها هم نظر با من اند؛ چون با تأیید گپ های من، سر های شان

را چون گهواره جنبان، می جنباندند. وقتی به چهره رئیس نظر انداختم، فهمیدم، که گپ من خوشش

نیامده است. او بعد از لمحہ یی مکث، گفت:

- تو بی‌بسی...! دگرا کدام نظریه دارین...؟ همگی تان آزادانه گفته میتانین. بگوین؛ هر چه می‌گویین، بگوین...!

از گپ رئیس جرأت اضافه تر نصییم شد. از جایم برخاسته و گفتم:

- مردم شکایت دارن، که شب‌ها برق ندارن... اکثر مردم به شب‌ها و روز‌ها برقه به چشم نمی‌بینن... بعضی جاها دو شب باد و او هم بری چهار ساعت برق دارن. رئیس صایب...! ما ایقه برق نداریم؛ تا به مشکل مردم شهر جوابده باشیم... ما باید یک چاره بکنیم... به هر قیمت شده باید تا یک ماه که به زمستان مانده بری مردم برق آبی و یا هم برق حرارتی تهیه کنیم.

این را گفته و به جایم نشستم. به مدیر صاحبان نظر انداخته و به اشاره چشم فهماندمشان؛ تا آنها

هم چیزی بگویند. رئیس با تندگی گفت:

- تو دگه چتیات گفته بس کو... خارج از موضوع جلسه گپ نزن.

باز هم از جا برخاسته و گفتم:

- مردم می‌گوین برق به خدمت دوایر دولتی، منازل مقامات عالی رتبه، قوماندانان و زور دار ها اس... برق به خانه غریب و بیچاره ها نی؛ بلکه به خانه های پولدار ها، هوتلدار ها، بلند منزل دارها، مغازه دار های بزرگ، مقامات و زور دار ها اس.

در همین وقت مدیر محاسبه شانه هایش را شور داده و درحالی که از جا برمیخاست، گفت:

- صا... یب...! صایب...! مردم می‌گوین بلند رفتن قیمت صرفیه یک کیلو وات برق از پنجاه پول به یک و نیم افغانی و ای قیمت، ده دو ماه مصرف صرفیه برق از شش صد کیلو وات به سه صد کیلو وات عادلانه نیس... ای کار به خاطر آزار دادن مامورین و غریبا اس... مردم می‌گوین، که ریاست ما به ضد منافع ملی کار میکنه، به ضد تمدن کار میکنه؛ تا مردم از برق صرف نظر کده... از اریکین و لمپه کار بگیرن... تا برق ده خدمت مردم خاص باشه.

مدیر حواله جات صدا زده، گفت:

- ما به گپ مردم کده نمیتانیم... مردم هر روز گپ میزنن... ایقه به قصه اونا نباشین...!

مدیر مامورین گفت:

- مردم می‌گن دست ما کته تجارهای تیل، گاز، چوب و ذغال اس... گویا ما ازی تجار ها پول میگیریم و مردمه برق نمیتیم.

رئیس با قهر و غضب گفت:

- مردم غلط می‌گن... چرا برق نیست...؟ کی می‌گه برق نیست...؟ آیا ده ای اتاق، ده دفاتر شما، ده خانای شما برق نیست...؟ اس... برق اس... اگه ما به مقامات و زور دار ها برق نتیم... ما و شما ره کسی ده ای مقام و چوکی میمانه...؟ اگه قیمت صرفیه برقه بالا نیریم... خی مصارف خوده از کجا پوره بسازیم...؟ مصارف دعوت ها ره از کجا پوره بسازیم...؟ مردم دیوانه شده...! از دل ما خبر ندارن... ما ره درک کده نمیتانن... ما مجبور هستیم؛ تا کته وارد کننده های چوب، تیل، گاز و ذغال جور بیاییم.

مدیر کنترل گفت:

- صایب...! مردم می‌گن ما توجه زیاد به خود داریم... ما به خدمت مردم نبوده؛ بلکه ده خدمت زور دار ها هستیم... حتی می‌گن ما نوکر مردم نی، بلکه نوکر و غلام زور دار ها هستیم.  
رئیس گفت:

- ما مجبور هستیم ده خدمت اونا باشیم؛ چرا که نمی‌خاییم چوکی خوده از دست بتیم. ما باید بازسازی برقه از دهات شروع کنیم... ای مردم ارزش داشتن برق زیاده ندارن... دگه از آجندای جلسه خارج نشین... ایقه مردم، مردم هم نگوین...!  
من از جا برخاسته و گفتم:

- صایب...! یک روز حوصله مردم شهر سر نره... اونا... به فکر از بین بردن ما نشن. ما باید از قهر و غضب مردم بترسیم. مه که میبینم کاسه صبر مردم لبریز شده و عنقریب سرازیر میشه.  
رئیس با تندگی گفت:

- اومدیر...! عقل خوده از دست دادی... نمیفامی که کته کی گپ میزنی... مه از هیچ کس نمیترسم... از مردم هم نمیترسم. میدانین... مردم اگه سیر شون؛ مردم اگه صایب برق بیست و چهار ساعته شون... اگه صایب خانه و زندگی شون... هر روز تقاضای شان اضافه تر شده میره.  
من گفتم:

- رئیس صایب...! مردم میگوین وقتی کار نمیتانین چرا استعفا نمیتین...؟  
رئیس با پوزخند گفت:

- به مردم بگو... به زامت رئیس مقرر شدیم... حالی به ای آسانی چوکی خوده ایلا نمیتیم... محال اس، که ایلا بتم. او مدیر...! به تو گفتم، که گپ خوده سنجیده بگو...!

آواز قیل و قال آدم ها، شکستن و ریختن چوب و شیشه به گوشم آمد. فکر کردم از گپ های رئیس گوش هایم منگ شده است. به خاطریکه رئیس متوجه نشود، که من به چرت رفته ام، خود را تکان داده به سخنانش گوش دادم. او می گفت:

- مدیر صایبا...! مردم دیوانه شدن... اونا ای قدرته ندارن؛ تا به طرف ما بد سیل کنن... کسی که طرف ما بد سیل کنه چشم او ره میکشم. ای چی صدای غالمغال اس، نی که ده اتاق سکرتر جنگ شده... یک دفعه یکی تان سیل کنین...! نمیدانم چی گپ شده... خو خیر اس... ما به جلسه خود ادامه میتیم... گفتم، که مردم همت مقابله ره با ما ندارن... مردم توان نداره طرف ما...

من که متوجه اوضاع از قبل بودم، به مجرد شنیدن امر رئیس، خود را به بغل دروازه رسانده و منتظر ایستادم. در همین اثنا دروازه باز شد و سیل خشماگین مردم به درون ریختند. من دیدم، که چند نفر به جان رئیس حمله ور شده و با مشت و لگد، با دسته بیل و تبر و یکی با چوکی به فرق رئیس نواختند. دیدم چند نفر هم به جان مدیر صاحبان بیچاره حمله کردند. من با عجله از اتاق ریاست خارج شدم. در سکرتریت، سکرتر و دو محافظ مسلح و در دهلیز متباقی محافظان رئیس را در حالت پروت به زمین دیدم، که غرق در خون بودند. در بین مردم خشماگین و غضبناک دهلیز رفته و با صدای بلند فریاد زدم:

- زنده باد قدرت مردم...! زنده باد مردم قهرمان...!

پایان